



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

أرھان پاموک

موقرمنز

ترجمہی عین لہ غریب

- جهان نو -

www.iranlib.ir

iranlib.ir

iranlib.ir

حیث دوست داشتم نویسنده شوم، اما پس از ماجراهایی که برای تان تعریف خواهم کرد  
 جنس زمین شناسی شدم و بساز بفروش. مخاطبان گمان نکنند چون حالا قصد روایت  
 این وقایع را دارم به این دلیل است که همه چیز تمام شده است. در واقع با تداعی این وقایع  
 بیش از پیش با آنها درگیر می شوم و از این رو احساس می کنم که اسرار رابطه‌ی متقابل پدر  
 و سوری من شما را هم به خود مبتلا خواهد کرد.

سال ۱۹۸۵ در یکی از کوچه‌های پستی محله‌ی بشیکتاش، نزدیک قصر ایپلامور،  
 ساکن آپارتمانی بودیم. پدر داروخانه‌ی کوچکی داشت به نام حیات. داروخانه هفته‌ای  
 یکروز تادم صبح باز بود و پدر تا خود صبح مشغول. در این روزها که پدر به قول خودش  
 شیفت شب بود، من برایش شام می بردم. وقتی پدر، که قدبلند و کمی لاغر و خوش قیافه  
 بود پشت دختل شام می خورد، من از حضور در آن جا و به خصوص فرو دادن بوی داروها  
 نفست می بردم. امروز هم بعد از سی سال که از آن روزها گذشته و من مردی چهل و  
 پنج ساله شده‌ام بوی داروها، خصوصاً در داروخانه‌های قدیمی که گنجه‌ها و قفسه‌های  
 چوبی دارند، برایم دلپذیر و خوشایند است.

داروخانه‌ی حیات مشتری زیادی نداشت. پدر روزهایی که شیفت شب بود بیشتر  
 بخش را با تماشای تلویزیون کوچک سیاری که آن روزها همه جا بود سپری می کرد.  
 حتی روزها دوستانش به دیدنش می آمدند و بسیار آهسته باهم حرف می زدند. دوستان  
 پدر، که تمامشان در کار سیاست بودند، با دیدن من ساکت می شدند و از شباهتم به پدر و  
 نیز که من هم مثل او خیلی خوش قیافه و دوست‌داشتنی هستم حرف می زدند و چیزهایی

هم می پرسیدند؛ کلاس چندم هستم و مدرسه را چه قدر دوست دارم و در آینده می خواهم چه کاره شوم.

چون پدر در جمع دوستان سیاسی اش همیشه ناآرام بود، اگر آن‌ها در داروخانه‌اش بودند من به سرعت ظرف خالی غذا را برمی داشتم و زیر نور کم جان تیرهای برق، از کنار درختان چنار، به خانه بازمی گشتم. در خانه به مادرم نمی گفتم دوستان سیاسی پدر را در داروخانه دیده‌ام، چون به شدت نگران می شد که حتماً پدر دوباره توی دردسری بزرگی افتاده یا این که بی خود و بی جهت یک مرتبه ما را ترک خواهد کرد. برای همین مادر همیت از دست پدر و رفقای سیاسی اش عصبانی و ناراحت بود.

می دانستم که سیاست تنها دلیل بگو مگوهای اغلب بی سروصدای پدر و مادرم نیست گاهی مدت‌ها باهم قهر بودند و روزها حتی یک کلمه هم میان‌شان ردوبدل نمی شد. شاید اصلاً همدیگر را دوست نداشتند. احساس می کردم که زن‌های زیادی از پدرم خوش‌شان می آید و بعید نبود که پدر هم زن‌های دیگری را دوست داشته باشد. گاهی مادر جوری که من هم حالی ام بشود توضیح می داد که در زندگی ما پای یک زن دیگر هم وسط است. دعوای بی سروته پدر و مادرم که تمامی نداشت جوری ناراحتی می کرد که اصلاً خوش نداشتم به چون و چرایش فکر کنم.

آخرین بار پدرم را شبی دیدم که برایش غذا برده بودم داروخانه. سال اول دبیرستان بودم. شبی از شب‌های معمولی پاییز بود. پدر اخبار شبانه را از تلویزیون کوچک سیارش تماشا می کرد. وقتی او پشت دخل شام می خورد، من کار دو مشتری را که یکی شان اسپرین می خواست و دیگری آنتی بیوتیک و ویتامین ث راه انداختم و پولی را که از آن دو گرفته بودم در صندوق انداختم. صندوقی که هر وقت باز می شد صدای دوست‌داشتنی ازش بر می خاست. موقع بازگشت به خانه برای آخرین بار به چهره‌ی پدرم نگاهی انداختم، او هم لبخندزنان از دم در برایم دستی تکان داد.

صبح بعدش پدر خانه نیامد. البته من بعد از ظهر و وقتی که از مدرسه برگشتم خبر را از مادر شنیدم. چشمان مادر سرخ و پف کرده بود، پیدا بود گریه کرده است. اولش فکر کردم که مثل دفعه‌ی پیش مستقیم پدر را از داروخانه به شعبه‌ی امور سیاسی اداره‌ی امنیت ملی برده‌اند تا از نو بگیرندش زیر شکنجه؛ با فلک و برق و کتک.

هفت یا هشت سال قبل تر بود که پدر یک مرتبه ناپدید شد و پس از حدود دو سال به

بگفت بود. اما این بار مادر حس و حال زنی را نداشت که پلیس شوهرش را بازجویی بهشت شکنجه می کند. او آشکارا از دست پدر عصبانی بود و وقتی حرف پدر وسط می آمد می گفت «خود داند.» درحالی که دفعه‌ی پیش وقتی یک شب ارتشی‌ها بعد از کشته‌شدن داروخانه آمدند و پدر را کت‌بسته با خودشان بردند مادرم بسیار ناراحت شد، برتری کرد و به من گفت پدرم یک قهرمان ملی است و من باید به او افتخار کنم. تا یکی پدر خودش پایه‌ی ماجد که دستیار پدر بود مسئولیت داروخانه را به عهده گرفت تا جوری خالی نماند. آن روزها گاهی روپوش سفید ماجد را می پوشیدم و به مادر کمک می کردم البته همه می دانستند که من در آینده برخلاف ماجد نه در دست یک دارو فروش، بلکه همان طور که پدرم می خواست در یک رشته‌ی علمی آدم حسابی خواهم شد.

برخلاف آن روزها این بار همین که پدرم ناپدید شد، مادر هیچ توجهی به کار داروخانه نداشت. ماجد چیزی گفت، نه دستکاری دیگر و نه حتی از آینده‌ی آن‌جا و همه‌ی این‌ها دستش می کرد که این بار ماجرای ناپدید شدن پدر قصه‌ی دیگری دارد، چیزی که فکرم تا سال‌ها مشغول خود می کرد. البته... واقعاً مگر آن چه تفکرش می خوانند، چیست؟! از همان موقع می دانستم که فکرها گاهی با کلمات در ذهن ما مجسم می شوند و گاهی به تصویر. بعضی وقت‌ها فکری به سرم می زد که تجسمش با کلمه‌ها ممکن نبود، بعضی که تصویرش واضح بود... مثلاً احساسی که از دیدن زیر باران به من دست می داد، حتی که نگار با سطل بر سرم ریخته می شد، در یک تصویر یکپارچه مقابل چشمانم جان می گرفت درحالی که اندیشیدن به آن در قالب کلمات برایم بی نهایت دشوار بود. البته گاهی سادگی داشتم که فقط با کلمات قابل اندیشیدن بودند، و هرگز نمی توانستم تصویری از آن‌ها بسازم. مثلاً نور سیاه، امری که بی انتها باشد، اصلاً خود بی کرانگی، یا مثلاً تصور

شاید هنوز بچه بودم. گاهی از عهده‌ی نیندیشیدن به چیزهایی که نمی خواستم بی‌انگیزم البته گاهی هم عکس این می شد، از عهده‌ی نیندیشیدن به کلمه یا تصویری که من می خواستم به هیچ وجه بر نمی آمدم.

پدر مدت مدیدی با ما تماس نگرفت. جوری که در به خاطر آوردن چهره‌اش به مشکل می خوردم و آرام آرام آن یک‌ذره را هم به کل از یاد می بردم. در این مواقع، احساس می کردم

که یک مرتبه برق خانه و کل شهر قطع شده و همه چیز جوری در دل تاریکی فرو رفته انگار غیب شده باشد.

یک شب، اتفاقی پرسه زنان به سمت قصر ایهلامور رفتم. در بزرگ داروخانه‌ی حیات بسته بود و بر نرده‌ی فلزی آن قفل بزرگ سیاهی به چشم می خورد. بزرگی و سیاهی قفل جوری بود که هر کسی در همان نگاه نخست درمی یافت که آن در دیگر باز نخواهد شد. مثل همیشه از باغچه‌ی قصر ایهلامور مهی غلیظ بلند شده بود و محله را آرام آرام در خود فرو می برد.

طولی نکشید که مادرم بهم خبر داد که دیگر نه از پدر پولی به دست ما می رسد، نه از داروخانه‌ی حیات و وضع مالی خانواده اصلاً خوب نیست. من جز بلیت سینما، ساندریچ دونر و رمان‌های مصور خرجی نداشتم. از خانه تا دبیرستان کاباتاش پیاده می رفتم و می آمدم. دوستانی داشتم که شماره‌های قبلی مجلاتی را که رمان‌های مصور چاپ می کردند خرید و فروش می کردند و حتا کرایه می دادند. اما من نمی خواستم مثل آن‌ها آخر هفته‌ها در کوچه پس کوچه‌های محله‌ی بشیکتاش جلو در خروجی سینماها ساعت‌ها منتظر مشتری بمانم.

تابستان سال ۱۹۸۵ در یکی از کتاب‌فروشی‌های دنیز در بازار محله‌ی بشیکتاش مشغول کار شدم. کار اصلی من پراندن مشتریانی بود که هدفشان دزدیدن کتاب‌ها بود، نه خریدن‌شان. اغلب این مشتریان دانشجویانی بودند که از عهده‌ی خرید این کتاب‌ها بر نمی آمدند. گاهی هم با ماشین آقاندیز، که صاحب کتاب‌فروشی بود، به محله‌ی جاغال اوغلو می رفتم تا کتاب‌های تازه بخریم. از آن جا که اسامی کتاب‌ها و نویسندگان و ناشران را خوب به خاطر سپرده بودم و به هیچ وجه فراموش‌شان نمی کردم، صاحب کتاب‌فروشی از کارم راضی بود و حتا بهم اجازه می داد که شب‌ها کتاب‌هایی را برای خواندن به خانه ببرم و فردا صبح پس بیاورم. برای همین تابستان آن سال کتاب‌های زیادی خواندم؛ رمان‌های مصور کودکان، سفر به اعماق زمین از ژول ورن، مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه ادگار آلن پو، کتاب‌های شعر، رمان‌های تاریخی که به شرح جان‌فشانی‌های جنگجویان عثمانی می پرداخت و کتابی درباره‌ی تعبیر خواب؛ کتابی که قسمتی از آن سرنوشت‌م را تغییر داد.

صاحب کتاب‌فروشی که دیگر داداش دنیز صدایش می کردم دوستان نویسنده‌ای

داشت که گاهی می آمدند کتاب‌فروشی برای دیدنش. وقتی او مرا به آن‌ها معرفی می کرد تأکید می گفت که در آینده نویسنده‌ی درجه‌یکی خواهم شد. این رؤیا را خود من برای اولین بار وسط وراجی‌هایم به او گفتم و جالب این که حالا به لطف حمایت‌های ریز و درشت صاحب‌کارم، خودم هم این آرزوی واهی را بسیار جدی می گرفتم.